خشت اول

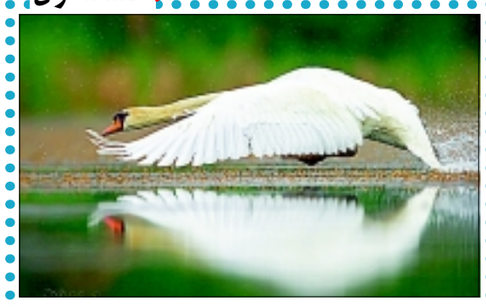

نامه ای برای او...

دوباره به سبک قدیم ها دارم خلوت می کنم. انگاری یک زندگی فاصله افتاده بین من و تو. نه اینکه فاصله، نه اینکه دور شده باشم، نه اینکه نباشی. در دلم، در لحظه لحظه نفس کشیدنم، نفس نفس زدنم، نه اینکه فراموش باشی، نه اینکه در خاطرم نباشی، نه اینکه تنها امیدم نباشی. دیدی؟ خیلی شده، همیشه شده. این اتفاق را می گویم که مدام و ثانیه به ثانیه با خیلی ها نزدیک ترین زندگی و قشنگ ترین عواطف را داریم اما خیلی می شود که با هم، به قصد هم و به نیت یک عاشقانه دونفره خلوت نمی کنیم. ولی امروز، الآن لحظه ناب خلوت من و توست. یک دلتنگی عجیب، یک کشش دلکش، یک شوق، یک التهاب، یک «یک بام و دو هوا» و یک کلنجار. یک درگیری باخود تا تصمیم به نشستن بگیرم و به خودکار گرفتن و به ژست گرفتن و بلند بلند خواندن و نوشتن و یک کلام مانده تا آغاز. آغاز می کنم با نام تو... با یاد تو... سلام... سلام «سلام» من؛ خدای من؛ جاودانه من. دلم... چه تنگ شده بود. چه سخت این انگشتان خودکار را چسبیده اند که نکند لحظه ای قطع شود این رابطه. نه اینکه ضمانت ارتباطم جوهر باشد، نه؛ ولی یک جورهایی انگار واسطه شده. سلام. می خواهم به رسم دفتر انشای کودکی قلم بزنم، ورق بزنم. موضوعم نامه ای به خدا باشد. آغاز کنم. سلام کنم. چقدر حرف دارم. چقدر پنهانی و نگفته. چقدر... نگفته. یاد جوشن افتادم. «خدایی که نگفته می شنود» خدای من! نگفته شنیدی. می دانم. ولی چرا نیاز من به گفتن کم نمی شود؟ شاید چون... شاید که نه حتماً من نیازمند گفتنم و خالی شدن. این گفتن به کار هیچ کس نیاید، هیچ کس را لزوم این شنیدن نیست. گفتنم هرز می رود و من برای رفع حاجت نیازمند بیانم. گفتنی که برای تو تکرار است... که می دانی... خدای من! می دانی که با لحنی صدایت می کنم که کودک مادرش را. که به ناز می خواند تا مادر فراموش کند همه اذیت ها و نحس بازی هایش را و یک «جانم» بگوید. خدای من! خدای ناز من! یک وقت فکر نکنی تمثال آدمی به وجودت می کشم با این مثال ها و استعاره ها. کاش بدانی همیشه احتیاجم را. راستی اگر بگویم می خواهم در گوشت «دوستت دارم» را تکرار کنم کفرگویی کردم؟ تو که من را می شناسی. با کلام من، با لحن من... با دلم آشنایی. از هر که انتظار این تهمت را داشته باشم از تو ندارم. راستی توی این روزها می دانی من چه شده ام؟ می ترسم. نه اینکه بترسم. نمی دانم. چه سخت می شود وقتی خودکارم اجازه محاوره گفتن نمی دهد. فعل ها و فاعل ها و ضمایر و کلمات همه باید در قالب کتاب نگاشته شود با کلی کلمات ... نگفتی من چه حسی دارم؟ بزرگ شدم؟ افسرده شدم؟ مؤمن شدم؟ کافر شدم؟ کیشم عوض شده؟ ذاتم؟ قد و قامتم؟ نکند وقتی خواب بودم چشمانم را عوض کردی؟ در کدام خواب؟ من اصلاً انتظار نداشتم. بقیه هم. خدایا! می ترسم. از اینکه تکلیفم با این حس معلوم نیست می ترسم. ساده، رک، راحت بگویم. دنیا برایم علی السویه شده. درست است که زندگی روی روال شیرینی افتاده، تو که در جریانی. چقدر قشنگ، وقتی گفتم «تو که در جریانی» حس کردم دارم تلفنی با صمیمی ترین دوستم حرف می زنم. بگذریم. نمی دانم افسرده شدم، بزرگ شدم یا... مؤمن. که آخری را بعید می دانم. چون کاری نکردم. نه به عبادتم اضافه شده نه از گناهم کم. وقتی همانم که بودم، وقتی همه فکرم موقع نماز جمع این دنیاست و همه حرف و حدیث ها قصه قسط و قرض و وام، چطور به عبادت و به ترفیع درجه ام دلخوش باشم. تز دوم اینکه بزرگ شدم. کی بزرگ شدم؟ صورتم که انگار پشت پنجره بچگی گیر کرده، بزرگ نمی شود... با همان چشم ها و همان سبک خنده های کودکانه. کی بزرگ شدم؟ یادم نیست. اصلاً مگر بزرگ ها مثل «حال»الآن منند؟ شاد نمی شوند؟ یک شعف درونی؟ یک به وجد آمدن؟ یعنی بزرگ ترها دنیازده اند؟ یعنی آن ها هم مثل من زندگی می کنند و می خرند فقط برای اینکه باید اینگونه باشند و باید زندگی کرد و باید احترام گذاشت و... یعنی آن ها هم مثل من دلخوش به خوشحالی مادرانشان اند؟ که چه حس قشنگی است برای مادر کار کردن، به نیت مادر انگشت زدن، به گدایی یک لبخندش تاب آوردن همه پستی های دنیا. خدایا اگر من بزرگ شدم و از کودکی فاصله گرفتم چرا هنوز دروغ را دوست ندارم؟ چرا از این فیلم بازی کردن ها بیزارم؟ چرا خو نمی گیرم؟ چرا عذاب می کشم؟ نه. نگو که پس تو افسرده شدی؛ که این غم انگیزترین واژه است برای حال من. کمکم کن. لحظه سال تحویل یادم رفت دعا کنم. حتی برای مقلب القلوب شدنم هم یادم رفت دعا کنم. حتی برای فرج. حتی برای سلامتی. فقط مات بودم. فقط قرآن به دست، قرآن به سینه خواستم با قرآن باشم. همه چیز یادم رفت، می خواستم به توی مدبرالليل و النهار قسم دهم. به توی محول الحول و الاحوال. قسمت دهم حول حالنیم کنی به احسن الحال. یادم رفت. خدایا یک جورهایی در آن لحظه فقط به یاد خودت بودم. به هیچ چیز دیگر فکر نکردم. حاجت نخواستم. فقط آرام شدم به یادت. نگذار افسوس لحظه ای را بخورم که طالب شدن را یادم رفت. تو که خودت می دانی. می دانی چقدر منتظر این لحظه بودم تا برای مقلب القلوب شدن خودم و خیلی ها دعا کنم. مژده ام بده. فقط می خواهم بگویی حس من افسردگی نیست. بگو حست برای این است که دنیا را فقط برای من می خواهی. بگو درست است نمازهایت نماز نیست، اما من به بزرگی خودم مؤمنت کردم.
خدای من! سلام. سلام به سبک سلام بعد از شهادتین آخر نماز.

■ مریم حاجی باقری

پیشنهاد چی؟

پیشنهاد امروز کمی تهرانی است، یعنی تهرانی ها و حومه ای هایش باید به آن برسند! «متولد ۱۳۶۱» نام تئاتری است که پیام دهکردی در تئاتر ایرانشهر روی صحنه برده است؛ از آنجا که نمایش کاملا درباره نسل سوم است و همه اتفاقات و تحولات این ۲۸سال، دیدنش خالی از لطف نیست. اگرچه تئاتر ایرانشهر یک نمایش دیگر هم دارد که کار حسین پاکدل است و بیشتر به مقاله خوانی شبیه است تا نمایش! اما متولد ۱۳۶۱ را باید دید چون نمایش تصویری مناسب از تحولات اجتماعی سیاسی این حدود ۳دهه انقلاب است که قابلیت بازخوانی و مرور اشتباهات و امتیازات را دارد؛ خاصه برای خانم ها که قرار است تربیت نسل آینده را نیز بر عهده بگیرند. بازی های نمایش هم در حد قابل قبولی است. همچنین موسیقی کار. در مجموع ارزش دیدن دارد در این هوای سرد فرهنگی هنری بویژه تئاتر و سینما. هر روز ساعت ۱۸ تالار ایرانشهر. روایتی از ۷چهره و ۷ برهه زندگی یک جوان نسل سومی؛ از درون شکم مادر تا روزهای مادر شدن.

برای بهتر شدن صفحه و ارائه سوژه و طرح
با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف
در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

وزارت ورزش و جوانان در راه است

...ودرباره سازمان ملی جوانان

تا بودم ای رفیق ندانستی که کیستم روزی به سراغ حال من آمدی که نیستم

گوشت قربانی یا مرغ عزا و عروسی ؛ فرقی نمی کند هر کدام که دوست داشتید را انتخاب کنید ؛ نام اصلی نسل ما همین است! جوان در این کشور ذکر خوبی است برای همه چیز اما . . . بله حق با شماست و ما نباید سیاه نمایی کنیم اما داستان تیتر یک امروز ما داستان سازمانی است که هنوز تکلیفش را با خودش روشن نکرده اما مدعی است قرار است تکلیف ۲۵ میلیون جوان ایرانی را روشن کند ؛ تکلیف نسلی که شدیدا نیازمند است ؛ بی پناه است ، سردرگم است ، در چهارراه شلوغ امواج اطلاعاتی قرار دارد و هر روز با شبهه و سوالی جدید ، چالش هایش افزوده می شود و این جدای دو نیاز اصلی اش «ازدواج و اشتغال» است . . . تازه این نسل ، مدیر آینده کشور هم هست . . . چند دقیقه با ما بد بگذرانید! ببخشید فراموش شد ، افعال متن بالا را خودتان «ماضی» کنید ، مرحوم سازمان ملی جوانان ، لال از دنیا نری ، بلند صلوات بفرست!

■ تحریریه نسل سوم

ما صف هستیم یا ستاد؟

وقتی تکلیفت با خودت روشن نباشد، هم بقیه را به دردسر می اندازی هم خودت را، خودت زیاد مهم نیست(!) بقیه چه گناهی دارند؟! مثلا می خواهی ازدواج کنی، به خانواده محترم می گویی من آماده ام بسم الله. خواهر و مادر راه می افتند برای شما خواستگاری...دختر خانه پیدا می کنند می گویی این سنتی است؛ می خواهم اهل کار و رفت و آمد در جامعه باشد. دختر شاغل پیدا می کنند، می گویی این خیلی بیرون می رود؛ به درد زندگی نمی خورد. یا از آن طرف، جوان شاگرد مکانیک می آید خواستگاری، می گویی همسرم باید تحصیل کرده باشد، تحصیل کرده می آید، می گویی تحصیلاتش کم است، یک نفر با تحصیلات عالیه می آید، می گویی می خواهم ادامه تحصیل بدهم!! تکلیفت با خودت روشن نیست، اما ضررش بیشتر برای دیگران است، خودت تازه در این بین، تجربیاتی هم کسب کرده ای...داستان سازمان ملی جوانان از ابتدا و البته در حدود ۶سال اخیر خارج از این مثل نیست؛ اینها جدای از انتخاب روسای این سازمان است، جناب علی اکبری دوست داشتنی که همزمان رییس این سازمان و رییس اتحادیه دانش آموزی بود، تصور می کرد این سازمان با تمایل به خوردن آب، تشنگی جوانان را برطرف می کند؛ برای همین هر سال را سال ازدواج آسان نامگذاری می کرد و با کلی تحقیقات و بررسی و پژوهش و نظرسنجی همه مشکلات ازدواج سخت را یکجا رفع کرد! فارغ از اینکه در کشور ما رهبری انقلاب، سالی را به نام مثلا پیامبر اعظم(ص) نامگذاری می کنند، دستگاه های مختلف از فرط فعالیت بالا، تا سال ها بعد در پی ارائه بیلان کاری آن یکسال هستند!! جناب بذرپاش هم که از مشاوران جوان به یک شرکت خودروسازی کوچ کرده بودند، همه تجربیات گرانسنگ خود را به سازمان ملی جوانان منتقل کردند! و در میانه های راه به ناگاه از قطار پیاده شده اند! مقایسه دو رییس آخر این سازمان برای شما چه معنایی دارد جز اینکه هنوز خودمان هم با خودمان رودربایستی داریم و نمی دانیم داریم چه کار می کنیم و چه می خواهیم.

ضمن اینکه طرح های قبلی آیا متوقف شد یا هنوز در حال انجام است؟ رییس آخر سازمان چه طرح های جدیدی را برای این سازمان ماندگار کرد؟ بالاخره کار این سازمان در صف است یا ستاد؟ تصمیم گیری مهم تر است یا اجرا؟ چقدر این سازمان در بحث فرهنگ سازی سهیم است و چقدر نقش هدایتگر دارد؟ کادرسازی و حمایت از اهالی فکر و هنر کار چه سازمانی است و هزاران سوال دیگر که همچنان بی پاسخ است...و بی پاسخ ماند!

جشنواره ای برای بودن

یکی از اقدامات قابل تامل رییس آخر سازمان ملی جوانان برپایی جشن ملی جوان ایرانی است، جدای از مباحثی که درباره داوران و ریخت و پاش این جشنواره به نقد مراجع و علما نیز رسید، این جشن فی نفسه محمل خوبی برای شناسایی استعدادهای جوان کشور بود اما چند سوال: آیا صرف برگزاری جشنواره ای با این همه رنگ و لعاب و شام و ناهار، استعدادها شناسایی و شکوفا می شوند یا در برگزاری هر جشنواره ای، باز هم عده ای خاص که در جشنواره های پراکنده دیگر به نوعی برگزیده شده بودند در اینجا هم برگزیده می شوند؟! آیا برگزاری یک جشن و اهدای جایزه، رسالت فرماندهی و راهبری استعدادها را بدنبال خواهد داشت؟! آیا جوانان دورافتاده ترین شهرهای کشور هم در این جشن حاضر شدند؟ آیا یک سازمان ملی در هر سال با برگزاری یک جشن به تمام اهداف خود نزدیک می شود؟ به اطرافتان نگاه کنید، چند نفر را می شناسید که سازمان ملی جوانان را بشناسند و با وظایف او در حد ضعیف، آشنایی داشته باشند؟ بارها و در گفتگوهای متعدد با نخبگان کشور در همین صفحه نسل سوم، به خوبی این نکته برایمان عیان شد که سازمان ملی جوانان برای جوانان این کشور یک عنصر گمنام بدون ذهنیت است. در واقع این سازمان از سوی اصلی ترین ارباب رجوع خود ناشناخته است، چه برسد به اینکه بخواهد با فراخوان این ارباب رجوع، مشکلات او را دریافت و رفع بکند. به عبارتی در این وانفسا که هر شخصی بر صندلی ریاست این سازمان مرحوم بنشیند برای اینکه بگوید کاری انجام داده، مجبور به سروصداست، چون اساس این سازمان بر پایه سرگردانی نهاده شده است برای همین برگزاری یک جشنواره پرسروصدا به شدت نگاه ها را به خود جلب خواهد کرد. در حالی که کمترین کارکرد این سازمان می تواند تقویت شبکه های اجتماعی باشد؛ همان چیزی که دشمن به بهترین نحو در بحث فضای سایبر از آن استفاده می کند و ما شدیدا از آن غافلیم.

خوردنی است یا پوشیدنی؟!

اگر فارغ از معرفی و جایگاه سازمان ملی جوانان، به کارکرد ایده آل آن بنگریم آنوقت خواهیم فهمید که چه پتانسیلی را در این سالها از دست داده ایم آنهم وقتی که در تمامی استان ها دفتر و نمایندگی داشته ایم؛ یعنی یک شبکه ملی بالقوه موجود است، تنها نیازمند یک سوت است؛ سوتی که همه را به خط کند و متاسفانه ما در حال حاضر نه مغز متفکری برای این سوت زدن داریم و نه نگاه آینده نگری که به فردا و پس فردا بیاندیشد. هیچ فکر کرده اید قرار این سازمان بر این بوده که علاوه بر فعالیت های پژوهشی و کمک به سایر دستگاه های مسئول در بحث آماده سازی خوراک فکری، بر تقویت سازمان های مردم نهاد همت داشته باشد؟ همان پتانسیلی که ستاد عالی کانون های فرهنگی هنری مساجد دارد و از آن استفاده نمی کند یا بسیار کم و ابتدایی استفاده می کند! قرار بر این بوده که وقتی شما با دوستان دانشگاهی، دبیرستانی، هم محلی و...یک پاتوق درست می کنید با یک تیم موسس و یک اساسنامه فعالیت؛ این سازمان با بررسی رفتار سازمانی شما، بودجه ای را بلاعوض در اختیار شما قرار دهد و شما هم مشغول شوید؛ تولید فکر و هنر و ایده و پردازش آن...اصلا کارآفرینی و اشتغال زایی و خود اتکایی...اما چه شد؟ بله کار تولیدی کردن در کشور ما خیلی سخت است؛ برپایی کارگاه های آموزشی برای تولید نیروهای با استعداد خیلی سخت و زمان بر است؛ بیلان های کاری هرگز به مدیر آینده نگر وفا نمی کنند، برگزاری یک جشنواره و چند جشن ازدواج نمادین و راه اندازی یک نمایشگاه پرسروصدای جوان پسند بهتر از هرچیز دیگر می تواند رسانه ها را اقناع کند و بودجه ها را سرازیر سازمان. نهضت تولید انیمیشن های خنده دار و «پر» محتوا را هم اضافه کنید به این بیلان!

اصلا هیچ فکر کرده اید ۸۰درصد آمار بالای بیکاری به خاطر بی هنری و بی دانشی نسل ماست؛ نسل جوان قبل از ما دوره های طرح کاد و کارگاه های آموزشی عملی را می گذراند و در صورت قبول نشدن در کنکور، خودشان آستین بالا می زدند اما نسل ما فقط یاد گرفته که به دانشگاه برود و واحدها را پاس کند و بعد دنبال کار بگردد، آن هم کار آسان، تولید که قصه است وقتی با دلالی گوشی موبایل می شود اندازه یک فوق تخصص قلب درآمد داشت! چه کاری است که برویم تولید راه بیاندازیم!

سوال هایی وجود دارد که در جنجال رسانه ای این جشن و آن جشن همیشه گم می شود؛ در یکسال گذشته آمار سازمان های مردم نهاد چگونه تحولی داشته است؟ چقدر کارایی این سازمان ها رصد شده و چه تعداد جوان کاربلد و با هنر از دل این مجموعه ها به جامعه آمده است؟ تولیدات خود سازمان ملی جوانان در یکسال گذشته چه بوده است؟! اصلا در شش سال گذشته گزارش عملکرد این سازمان را چه کسی دیده و چه کسی خوانده و چه کسی مورد سوال قرار داده است؟

دوقلوی تازه رسیده!

هنوز کلی سوال در ذهن ما وجود دارد که چه شد و بالاخره چه می شود که گویا قرار شده این سازمان لژنشین ـ دفتر مرکزی در خیابان جردن واقع شده تا جوانان به خوبی با آب و هوای بالای شهر آشنا شده و با استفاده از فضای خلاق پرور بالای شهر، به مسائل و مشکلات از جمله ازدواج آسان و زندگی کم خرج با تمام قوا، واقف شوند ـ با سازمانی دیگر از همین جنس و کمی با تجربه تر و موفق تر، به نام سازمان تربیت بدنی تلفیق شود و به عنوان یک وزارتخانه جدید، همه مشکلات جوانان را به سرعت ریشه کن کند! به عبارتی دو ماموریت تقویت قوای جسمی و ذهنی را در سراسر کشور انجام دهد؛ به نظر شما ـ گرچه در این مورد خاص نظر شما اصلا اهمیتی ندارد چون نه با اولی و نه با دومی صنمی نداشته اید ـ در چنین فضای غبارآلودی که یکی هنوز خودش و وظایفش را نمی شناسد و دیگری هم سرتاپا در «فوتبال» غرق است آنهم فوتبال کاملا دلال محور و اخلاق زده، می توان به آینده اتاق «فکر و عمل» جوانان کشور امیدوار بود؟ آیا مدیران آینده کشور از این وزارتخانه سهمی خواهند داشت یا بازهم سیاستمداران بازی جوان محوری را به نفع خود به پایان می برند؟

آیا دغدغه بررسی عملکرد این دو مجموعه، و بودجه های در دستشان، به خوبی با اجرای طرح وزارتخانه، عملیاتی می شود یا باز هم دردسرهای سازمانی که وزارتخانه شد، پیش روی جوانان قرار می گیرد؟ آیا اصولا در کشور ما نظرسنجی و استفاده از نظر نخبگان جوان در اینگونه داستان ها اهمیتی دارد؟ اصلا ما مهم هستیم؟ بعله که مهم هستیم، این چه سوالی است؟! صلوات دوم را ختم کن! تا بعدها ببینیم چه می شود.

برداشت دوم

درحالی تشکیل وزارت ورزش مجلس با رای نمایندگان به تصویب رسید که کمیسیون فرهنگی به ریاست غلامعلی حداد عادل مخالف آن بود. به عبارتی مصوبه کمیسیون فرهنگی تاکید داشت سازمان تربیت بدنی به وزارت ورزش تغییر نام یافته و سازمان ملی جوانان در آن ادغام نشود. علت این پیشنهاد هم عدم سنخیت اهداف سازمانی دو سازمان مذکور بود. که یکی نهاد سیاستگذاری و ستادی به شمار می رفت و دیگری یک نهاد اجرایی محسوب می شد و بیم آن می رفت که اهداف سازمان ملی جوانان تحت الشعاع امور ورزشی کشور قرار بگیرد.

گزارش کمیسیون فرهنگی با مخالفت رئیس مجلس مواجه شد که می گفت عدم ادغام سازمان تربیت بدنی و سازمان ملی جوانان مخالف برنامه چهارم است و تشکیل یک وزارتخانه بدون ادغام نهادهای زیر نظر ریاست جمهوری مخالف برنامه پنجم است و چون بار مالی ایجاد می کند مخالف با قانون اساسی محسوب می شود. سپس لاریجانی برای این نظر خود در مجلس رای گیری کرد که به گفته او با رای بالای نمایندگان، پیشنهاد کمیسیون فرهنگی مغایر قانون اساسی شناخته شده و از دستور کار خارج شد.

پس از آن برای اصل قانون رای گیری انجام گرفت و با ادغام این دو سازمان و تشکیل وزارتخانه جدید ورزش و جوانان از سوی نمایندگان به تصویب رسید. این طرح بر ای رسیدگی به شورای نگهبان قانون اساسی فرستاده می شود و این شورا ۲۰ روز زمان خواهد داشت تا نظر خود را در این زمینه به مجلس ابلاغ کند. در صورت تائید تشکیل وزارتخانه از سوی این شورا باید به انتظار نشست تا کمتر از یک ماه دیگر و ابلاغ رئیس جمهور این وزارتخانه جدید فعالیت خود را آغاز کند.

طرح تشکیل وزارتخانه و ادغام آن با سازمان ملی جوانان از سوی جامعه ورزش کشور با مخالفت همراه شده چون آنها اعتقاد دارند این تداخل کاری سطح ورزش را از معاونت رئیس جمهور به معاونت وزیر کاهش می دهد و بر مشکلات مداخله های دولتی در نهاد های غیر دولتی ورزشی می افزاید که می تواند حاصل آن اعمال تحریم های بین المللی برای ورزش کشور باشد.

اگرچه فدراسیون های ورزشی و سازمان تربیت بدنی دیروز در نشست خود ادعا کرده بودند دولت با تصویب این قانون موظف به استخدام ۷۵ هزار کارمند جدید می شود که خلاف قانون های جاری کشور خواهد بود و به همین دلیل خواهان رد این طرح از سوی نمایندگان بودند اما این طرح قبل از شروع رسیدگی به قانون ۵ ساله پنجم به صحن علنی آمد و خیلی زود با رای نمایندگان به تصویب رسید. ورزشی ها اعتقاد داشتند اختلاف نمایندگان با فلسفه وجودی سازمان ملی جوانان دلیلی برای تشکیل این طرح بوده اما نمایندگان ادعا دارند با تائید این طرح مسئولان ورزش کشور مجبور به پاسخگویی برابر مردم می شوند. استدلال هایی که هر کدام شان مخالفان بسیاری دارند. مثلا برخی معتقدند با تشکیل وزارتخانه جدید به هم ریختگی کارها بقدری افزایش می یابد که با اطمینان می توان گفت در کمتر از ۴ سال، خود نمایندگان محترم با ارسال طرحی جدید خواهان انحلال وزارتخانه خواهند شد....و حال باید منتظر ماند و تماشا کرد چرا که جز تماشا، کاری از دست ما ساخته نیست!

طعم آفتاب

سه چیز است که از آنها برای امت خود احساس خطر می کنم:
گمراهی، بعد از آن که هدایت و معرفت پیدا کرده باشند
لغزش های به وجود آمده از فتنه ها
آرزوهای نفسانی و شهوت پرستی

پیامبر اعظم صلوات الله و سلامه علیه و آله

اتاق انتظار

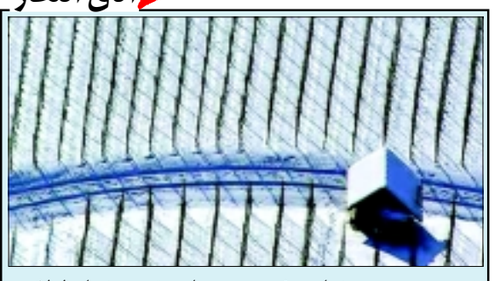

احسان عمادی – من نه از رد شدن جمعه ها می ترسم، نه از طولانی شدن زمان که ظهورتان قطعی است؛ دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. خیالی نیست! ما تا عمر داریم ذکر العجل می گیریم و تا نفس داریم برای آمدنتان نفس می زنیم. اما ترسم از تیغ دنیاطلبی است که بر گلوی دین نشسته است، ترسم از رفاه طلبی است که اسیر روزگارمان می کند. ترسم از همین ماشین های رنگارنگ از فرنگ رسیده است وقتی بهزاد هنوز سر چهارراه گل نرگس می فروشد و انگار از پشت شیشه های دودی آنها گل های بهزاد رنگی ندارند که حتی سری هم سمت او نمی چرخانند. من از این برج های سر به فلک کشیده می ترسم که مبادا آسمان انصاف را سوراخ کنند آخر هنوز آقا یدالله با آن بدن نحیف و محاسن سفیدش در کوچه پس کوچه های پاچنار و حمام چال بارکشی می کند تا اجاره خانه اش جور شود. این روزها من از تابلوهای رنگارنگ خیابان، حتی از تبلیغات تلویزیون هم می ترسم که انگار شمشیرشان را برای پابرهنه ها از رو بسته اند. اما خیالی نیست! تا وقتی امام مان همنشین خاک نشینان است و فقر، فخرش؛ آنکه باید بترسد ما نیستیم!

مقصد انقلاب مستضعفین! اینجا مشتی پا برهنه چشم به راه مراد خویشند که آنها را نه به سفره های چرب می فروشد و نه به شکوه قصرهای مرفهین. اینجا جمعیتی دوشادوش ولی شان منتظر شما هستند تا کاخ های سفید و سرخ سرمایه داری را بر سر صاحبانشان فرو بریزند. اینجا هر چه هست شوق وصال مظلومانی است که در امید آمدن شما به حمایت از تمام مستضعفین و محرومین عالم ایستاده اند و این ها همه یادگار حضرت روح الله(ره) است که به ما فرمود:

«ما در صدد گسترش نفوذ اسلام در جهان و کم کردن سلطه جهان خواران بوده و هستیم. حال اگر نوکران آمریکا نام این سیاست را توسعه طلبی و تفکر تشکیل امپراتوری بزرگ می گذارند، از آن باکی نداریم و استقبال می کنیم. ما درصدد خشکانیدن ریشه های فاسد صهیونیسم، سرمایه داری و کمونیسم در جهان هستیم.»[1]

این روزها در دل طاق نصرت بسته ایم تا انقلابمان را با ظهور شما به مقصد برسانیم. خیالی نیست! بگذار بوق های شیطان هر چه می خواهند بگویند، ما برای آزادی تمام جهان مبارزه می کنیم.

۱- صحیفه امام، ج۲۱، ص ۸۱

اتاق انتظار۲

بی تو فردایی نیست

امروز به سرم نه، به دلم افتاد که برایت بنویسم، غروب جمعه نبود که دلتنگی امانم را بریده باشد،اصلا چه فرقی می کند کدامین روز و کدامین شنبه بود، فقط گذشت، مثل همه روزهایی که شب شدند، همه ثانیه هایی که دقیقه، ساعت و ماه و سال شدند و بی صدا ترکمان کردند، نمی دانم این چندمین سالی است که چهار فصلش پاییز است، چندمین پاییزی است که سرمایش مثل یک بیماری مسری به دلهایمان نفوذ کرده که ما با چشم باز می خوابیم و نگاهمان پر از تاریکی و سکوت است؟! چندمین زمستان است که در حسرت رحمت و برکتیم؛ در این سالها اینجا پر شده از تبریزی، تبریزی هایی که پشتشان همیشه زمستان است و هر روز بیشتر قد می کشند و حصار تنهایی ما را بلند و بلندتر می کنند و ما خسته تر و ناتوان تر از آنیم که این درختان توخالی پیر را که با تلنگری می شکنند از پای در آوریم. اینجا چشم های ما آنقدر از خواب زمستانی لبریز است که هوش از سرمان برده و خواب آلوده روزهای تقویم را به انتظار فردا و نه برای آمدنت خط می زنیم،افسوس که نمی دانیم بی تو فردایی در کار نیست...

اما، اما با همه حرف ها امید داریم، که بیایی و این آسمان همیشه گرفته به شوق تو ببارد؛ ابرها بروند و آفتاب از هرم نگاهت گرما و نور بگیرد، بیا که مدت هاست خورشید هم انتظار طواف زمین را می کشد، بیا که ما به تو امید داریم، به خدا اگر سرنخ نگاهمان را بگیری از پس حصار تبریزی ها به تو می رسد...

■ زهرا عبداللهی

از آب گذشته!

چیزی نیست جز دیوارهایی که خود کشیده ایم

فریم اول

قدم زنان در خیابان و بازارچه می روم، آدم هایی را می بینم به مثابه مانکن هایی مرتب و در حال حرکت. مغازه هایی با رنگ و لعاب های تازه و جدید. نگاهی به ویترین ها می اندازم، گویی که لباس ها با رنگ های شادی که دارند حرف می زنند و عابران را به داخل دعوت می کنند. اینجا دیگر قیمت ها مهم نیستند فقط باید چشم نواز باشند، باید تفاوت با دیگران را در نگاه اول دریابیم. در نظر اول اینگونه جامعه برای همگان شاید هیجان انگیز و جالب باشد. ولی وقتی چند روزی خود را با خیابان ها و اهالی اش عجین می کنی، می بینی دیگر رنگ و لعابش را دوست نداری. انگار با این همه شلوغی، با این همه هیاهو و بگیر و ببند باز هم تنها می شوی. انگار هر چه شهرهای بزرگتری را تجربه می کنی تنهایی ات هم بزرگتر می شود. اگر نجنبی می بینی یکی مثل آنها شدی....سرگردان و گمشده در میان شلوغی و جمعیت... دیگر به دیگران اعتنا نمی کنی، خودت مهمتر از همه هستی حتی پدر و مادر. دیدارها در بهترین حالت سالی یکبار آن هم برای نشان دادن آخرین مدل های بازار خلاصه می شود. وقتی در میهمانی ها شرکت می کنی، باید خودت نباشی. نباید وقتی که با دیگران هم صحبت می شوی و بگو و بخندی داری، خودت باشی. باید لبخندهای مصنوعی را تحمل کنی. باید خودت را هم تحمل کنی. چرا؟ ...دیوارهای نامرئی را حس می کنی، حس می کنی گودالی به نام فخر را، غرور را، غیبت را، دروغ را و.... دیوارها بلند می شوند هر روز بلند تر. انگار برای خراب کردن دیوارهایم، هیچ چیز کارایی ندارد به جز یک معجزه.

فریم دوم

انسان به پاییز رسیده. صدای خش خش برگ ها می آید. این روزها، انتهای تمام خاطرات سادگی مان، همنشینی مان، درد دل های مان و انتهای تمام قصه هایمان را، گم کرده ایم. دردهای پنهانی را آشکار می سازم. در این دایره قسمت ما آدم ها چه می گذرد؟ دیروز گناه را همسایه می پنداشتم و امروز میهمان. انگار رسم میهمان نوازی ما با گناه بیشتر شده و او از این میهمان نوازی خرسندیم و او هم با چنین برخوردی ماندگاری اش بیشتر خواهد بود. هوس، چشم و هم چشمی، غیبت، فخر و...همه را به میهمانی خودمان در این سفر کوتاه عمر دعوت کردیم و نامش را گذاشته ایم زندگی در مدرنیته! طوری شده که گاهی هر چه در قلبم و وجودم خدا را جستجو می کنم کمتر می یابم. وقتی که برگ ریزان پاییز شد تازه فهمیدم وجودم پاک پاییزی شده و برگ های سبز را با زردی و سیاهی و خاکستری عوض کرده ام. غریبانه وجدانم صدایم می کند، من چه کنم؟ در چه کنم های چند راهی مانده ام، من چه کنم؟ پازل وجودم را رها می کنم و معماهایش را برای تو - خدا - می گذارم چشمانم را می بندم و به روزهای کودکی ام فکر می کنم. کودکی هایم اتاقی ساده بود / قصه ای دور اجاقی ساده بود

انگار هوس داشتن توپ، لذت بخش تر از هوس های بزرگی بود...بزرگ شدن مان گویی با دور شدن از دنیای پاک و با صداقت کودکی رابطه مستقیم داشت... ثانیه های عمرم چونان برگ های این درختان پاییزی دارند از آسمان دلم به فرود می آیند و زمستان با همه سردی و تلخی بر پیکره ام سایه افکنده و من همچنان سرگرم زندگی ام...آن هم زندگی که مشخصاتش را بازارها و ویترین ها و ال سی دی های بزرگ تعیین می کنند...حالا بهتر می فهمم که پهنای اندیشه مان بسیار نازکتر از آن چیزی است که تصور می کنیم و خطر را گاه با آغوش باز می پذیریم...دنیاست دیگر، بی جهت که فریبنده نامش نداده اند...

فریم سوم

انسان دیوار نیست. انسان بلوک سیمانی یا فلز هم نیست. دیوار را خراب می کنند. فلز زنگ می زند. ولی انسان چه؟ انسان شکل غریبانه خداست. انگار هر چه انسان را در نزد عالمیان خراب می کنند، دیوارهای هوی و هوسش خراب می شود و نزد خدا و مردمان ساده عزیزتر می شود و تازه صاحبی به نام خدا پیدا می کند و مقام قرب می گیرد و به حضرت حق نزدیک تر می شود. انگار هر چه انسان می شوی غریب تر می شوی مثل خدا.

چترها را باید بست / زیر باران باید رفت/ فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد / با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت...

و این باران باید همان نظر لطف الهی باشد تا مرا و تو را در این بازار روزمرگی دنیای مدرن، نقشه راهی باشد و پاک کند از این همه آلودگی و آلایندگی...شهر را دود فراگرفته، می بینیم و نگران می شویم، دل را که غبار گرفته چه؟!

■ مهدی شیردلیان

بوی باروون

از نگاه تو مسلمانی من می لرزد
اولین بیت خراسانی من می لرزد
مثل یک نیمه شب سرد سراسر کابوس
عرق سرد به پیشانی من می لرزد
تو همان حور سپیدی که به هرم نفست
پشت شب های زمستانی من می لرزد
از کجا آمده ای کولی کافر کردار
که چنین خرقه صنعانی من می لرزد
کاش نوحی برسد از پس دریای غزل
تا هنوز این دل طوفانی من می لرزد
زیر باران بلا وقفه عشقی مسموم
بیت تب کرده پایانی من می لرزد

■ محمدرضا سرسالاری